

- دختر بی مانندی است . نمدانی چقدر مهربان و صمیمی است .

- به مهربانیش کاری ندارم . بگو به بینم به درد «مدل» میخورد تا يك تابلوی حسابی از کار در بیاورم .

خنده ام گرفت . خودش هم خندید و دوباره به اطاق کارش رفت :

پیش خود گفتم فردا روشنگ را به کار گاه شوهرم خواهم برد . از کجا که این قیافه‌ی زیبا بکار يك مدل عالی نیاید . این هم خدمتی است که به عالم هنر انجام میدهم .

روشنگ با اشتیاق فراوان قبول کرد که شوهرم را به بیند و توی خنده گفت :

- شما يك خانم فداکاری هستید .

در یافتم که چه میخواند بگوید :

- معنی زندگی همین است روشنگ عزیز ، زندگی در نفس خود بالای عظیمی است که باید فداکاری کرد تا زنده ماند . و آنکپی شوهرم مرد هنرمندی است و من در آن روز که قبول کردم بایکنفر آدم «این جوری» بسر ببرم هر «پیه» سازگار و ناسازگاری را به تنم مالیدم .

هنگامی به در «آتلیه» رسیدیم که شوهرم داشت بیرون می آمد . دیگر حاجتی به معرفی نبود . هر دو همدیگر را شناختند . باهم دست دادند . نگاه شوهرم به روشنگ نگاه يك نویسنده به سوژه‌ی دلپسندی بود . که پسندش کرده ولی نمیداند از کجایش شروع کند . من نگاه شوهرم را می شناختم .

روشنگ با سرخی مبهمی که در حرارت شرم به گونه هایش افتاده بود از شاهکار های او تعریف میکرد .

باهم به «آتلیه» برگشتیم . تابلوهای تمام و نیمه تمام را تماشا کردیم و بعد در اتاق پذیرائی دور میز نشستیم .

شوهرم هنوز فکر میکرد . مثل اینکه رویش نمیشد آنچه در قلب دارد به زبان بیاورد اما من با خنده گفتم :

- روشنگ خانم . دوست نمیدارید که از حسن خدا داد شما يك تابلوی قشنگ بوجود بیاید ؟

روشنك باتب و تاب فراوان فریاد کشید :

« چطور دوست نمیدارم . افتخار هم میکنم .

گل از گل شوهرم شکفت و بنامد هفته ای دو ساعت هم بخاطر این تابلو نوی کارگاه نقاشی در برابر شوهرم بنشیند و دل من خوش بود که دارم به هنر و هنرمند خدمت می کنم .

روشنك را بادلر بایبها و دلارایبهایش بجان شوهرم انداختم یعنی در گذار يك توده باروت آتش افروختم و پی کار خودم رفتم .

سال تحصیلی پایان رسیده بود ولی روشنك هنوز بخانه ای مامی آمد با این تفاوت که يك سر به کارگاه نقاشی میرفت .

تا يك روز که به اتاقم سری کشید و گفت آمده ام خدا حافظی کنم تن صدای دختره که همیشه زنگ دار و شفاف بود در این وقت کمی گرفته و فشرده بگو شم خورد .

انگار نغمه ای در گلودارد که نمی گذارد صدایش در بیاید . رنگش هم رنگ ناراحتی بود . من این آشفتگی هارا به حساب خودم گذاشتم جلورفتم به آغوشش کشیدم ولی او بیشتر درنگ نکرد تا توی کوش بدوم و دردش را دریابم .

دوباره به « آتلیه » برگشت .

شب هنگام از شوهرم پرسیدم که مگر روشنك بسفر می رود .

بجای زبان سرش را تکان داد . حیرت کردم .

شوهرم با اینکه هنرمند بود و هنرمندان چندان « نورمال » نیستند مرد

مهربانی بود . با ما می گفت ، می خندید شوخی میکرد . سرو صدا میکرد .

چه شد که ناگهانی اینطور یخ کرده و خاموش شده چرا اینهمه پژمرده

و دلنك است چرا از خانه و زندگیش خبری نمیگیرد ؟ چرا از پسرش که

آنهمه دوستش میداشته احوالی نمیپرسد .

چرا از کار های هنریش عقب مانده و سفارشهای مردم را تکمیل

نمی کند ؟

خیال کردم که شوهرم مریض است . مثلاً تب میکند . از آن تبهای

نهانی که خودش نمیداند تب دارد .

باهر زور و زاری که بود پیش طبیب بردمش .
 آقای دکتر در انتهای يك معاینه‌ی دقیق و عمیق معرمانه بمن گفت :
 - استاد هنرمند بيك بحران روحی دچار شده است
 اینجا بود که شستم خبردار شد منتها خیلی دیر بود .
 بی پروا بمن گفت که روشنگ را دوست میدارم و روشنگ هم دوستم میدارد
 ای داد و بیداد . من در آنروز دیده بودم که دخترک سخت آشفته و
 پریشان است . پس کاسه روی نیم کاسه ای قرار داشت که من نمیدیدم .
 بانوازش خواهرانه‌ای گفتم حالا تکلیف ما چیست ؟ چه باید کرد ؟
 - تکلیف ما روشن است . تکلیف اینست که گذشته‌ها را فراموش
 کنیم . روشنگ در «ساری» از من انتظار می کشد . باید بدنبالش بروم .
 چاره‌ی ندارم .

- چه وقت طلاق خواهی داد ؟ برای اردشیر چه بنائی خواهی گذاشت
 احساس کردم که بفکر فرودفت .. اصراری نداشتم از شوهرم طلاق
 بگیرم ولی میخواستم چند روزی دست و بالمش را باین گرفتاریها بند کنم
 تا بنخاطر بدبختی خودم چاره‌ای بیندیشم .
 گره کارم بازهم با انگشتان ظریف و زیبای روشنگ گشوده میشد .
 خودم زن باعاطفه ای بودم و عقیده داشتم که روشنگ هم چون زن است
 موجودی باعاطفه است .
 از آن دبستان آدرسش را شناختم و بعد بوی نوشتنم :

« گمان میکنی ای روشنگ قشنگ که داری به حرفهای رقیب خودت »
 « گوش میدهی ولی اینطور نیست . من رقیب تو نیستم زیرا زنی هستم که فصل »
 « جوانی را به نیمه رسانیده ام اما تو دختری هستی که هم اکنون فصل جوانی را »
 « آغاز کرده‌ای . شوهرم دوستت میدارد و حق دارد دوستت داشته باشد . »
 « دختری مثل تو سزاوار است که در قله‌ی عشق يك مرد هنرمند بنشیند و »
 « تو هم شوهرم را دوست میداری و حق هم داری زیرا اگر تو موجود زیبا »
 « قدرمردی را که بیش از دیگران معنی زیبایی را ادراک می کند ندانی چه »
 « کسی قدرش را خواهد دانست . شما دو تا همدیگر را میخواهید و میتوانید »
 « بهم برسید اما باید بدانید که دلخواه شما یعنی کمال مطلوب شما . یعنی »

«سعادت شما با این رسیدن تأمین نخواهد شد. تو و شوهرم بهوای میوه‌ی»
 «وصال دارید بشاخ و برگ درختی بارور سنك می اندازید. سنك شما شاخه»
 «های این درخت را خواهد شکست. سنك شما بر گهای این درخت را خواهد»
 «در بخت آیامیوه‌ای که با چنین جنایت و ستم بدامنتان می افتد در کام شما مزه‌ی»
 «شیرین خواهد گذاشت؟ آیا این وصال برای شما مبارك و گوارا خواهد»
 «بود؟ روشنك! آنچه مسلم است اینست که تو دختر خوشگلی هستی. هزاران»
 «چشم و دل امیوار بخاطر تو نگران است ولی من دیگر زنی نیستم که»
 «بدرد کسی بخورم. تو دور از شوهرم میتوانی خوش بخت باشی اما من.. من»
 «و طفل معصومم دور ازار بد بخت خواهیم شد. من به قلب تو که قلب»
 «زن است پناه می آورم. من از عاطفه‌ی تو كمك می خواهم. ای»
 «روشنك عزیز.»

تا نامه‌ام از تهران بساری برسد و کاری برایم صورت بدهد باشوهرم
 کهچ دارومریز می‌کردم دیگر حوصله اش سر رفته بود. جامه دانش را بسته
 بود که تهران را بعزم ساری ترك بگویم ناگهان فراش پست پاکتی بدستش
 داد. از پاکت خط روشنك را شناختم ولی نفهمیدم دختره باوچه نوشته و با
 چه تدبیری را از سر خود باز کرده که يك قلم نامش را از زبان انداخت
 ولی یادش.. آن دیگر بمن مربوط نبود و حالاهم بمن مربوط نیست. زیرا
 اگر بقلبش دست دراز کنم بساید قلمش را از دستش بگیرم اما من زنی
 نیستم که در راه ارضای خودم هنری را قربانی کنم.
 شما هم اگر بروز کار من افتادید باید مثل من باشید.

اسمش عشق است

آن زن

قبیله‌ی «بنی غدره» در صحرای عربستان اسم دیگری هم دارد. اسم دیگری «قبیله‌ی عشق» است.

شاعر «بنی غدره» که اشعار قبیله‌ی خود را توی يك بیت شعر بامهارت گنجانیده چنین میگوید:

«غدری» ها به عشق زنده اند

و آن «غدری» که عاشق نباشد از نسل ما نیست

این شاعر که اسمش «عبدالله» بود جوانی بلند بالا و زیبا بود. سروصدا داشت. شور و شورش داشت. بسیار لطیف فکر میکرد و فکرهای بسیار لطیفش را در ظریفترین و دربارترین لغت‌ها جا میداد.

سخت‌اش دهان بدهان میچرخید نوشته‌هایش دست بدست می‌گشت. پسره موجود غوغاگری از آب درآمده بود.

این عبدالله دختری را از قبیله‌ی عشق یعنی قبیله خودش دوست می‌داشت که اسمش «سلما» بود. و بغاطر این سلما صحرای عربستان را همچون صحرای محشر بولوله و زلزله انداخته بود.

می‌گفت:

ای سلما! ای آرزوی من قلب من در راه قلب حساس تو فدا باد

در عشق تو رسوا شده‌ام و خورسندم

زیرا هتقی که رسوا نیست عشق نیست

قلب من می‌گوید که سلما دوستم میدارد

آیا میتوانم باین نجوی گوش بدهم

ومی‌گفت:

مردم میگویند اگر عبدالله از سلاما دور شود

تب و تباب ضمیرش آرام خواهد شد

مردم میگویند اگر عبدالله به سلاما نزدیک شود .

این نزدیکی به قلب بیقرارش تسلا خواهد داد

چندی از تو دوری کردم و چندی بتو نزدیک شدم

ولی هرگز آرام و قرار نگرفتم

این مسلم است که عاشق مشتاق نزدیکی است

ولی در آن هنگام که قلب معشوق هم با قلب نزدیک باشد

باز هم می گفت :

از تو . از زیبایی تو . از دلبائی تو با من حرفها میزنند

این حرفها دیوانه ام می کند .

من فریاد می کشم که از این حرفها بیشتر بگوئید .

زیرا آرزو دارم که دیوانه تر شوم .

باز هم میگفت . باز هم میگفت و هرچه میگفت دل انگیز و گرم

وزنده بود .

پیدا است که عبدالله بیپرده تمیگفت . بی خود بسمت خیمه‌ی سلاما نمیرفت

در آن خیمه دلی از دل خود شوریده تر و آشفته تر سراغ داشت که حق داشت

دیوانه وار به سایه‌ی آن خیمه بخزد .

روز گای گذشت که قبیله « غدره » بخاطر يك عروسی مجلل جشن

گرفته بود .

شاعرشان عروسی می کرد . سلاما عروس میشد . همه خوشحال بودند

زیرا دو قلب بیقرار می آمدند در کنار هم قرار بگیرند .

عبدالله تنها شاعر سلاما نبود بلکه بخانواده‌ی رسالت هم دلبستگی

داشت ، علی را می پرستید . در شیواترین قصیده‌هایش از علی و مناقب پائیان

ناپذیرش یاد می کرد و چون علی را بسیار دوست میداشت از معاویه بسیار

بدش می آمد و بی پروا و هراس از بنی امیه بد میگفت ... و حتی در آن روزگار

که معاویه بزمسند خلافت قرار گرفت باز هم خاموش نمی نشست تا بالاخره

دستگیر شد و بزندان افتاد .

اشراف قبیله‌ی (غدره) تلاش فراوان بکار بردند . بلکه خلیفه را باغماض و گذشت وادارند . بلکه عبدالله را از عقیده‌اش برگردانند و زبانش را به ثنا و ستایش معاویه بازکنند . ولی تلاششان ثمری نداد .

شاید معاویه می‌توانست دندان بر جگر بگذارد و از آنچه گذشت یاد نکند اما عبدالله نمی‌توانست معاویه را در قلب و زبان خود بجای علی بنشاند از دمشق فرمان رسید که در میدان عمومی جلوی چشم مردم گردن عبدالله را با شمشیر بزنند و سر آغشته بخونش را توی کوچه‌ها و بازارها بگردانند تا مایه عبرت دیگران گردد .

عبدالله در برابر این فرمان . فرمان قتل خود ، خودسرانه لبخند زد ولی بنام آخرین تقاضای يك محکوم خواهش کرد که اجازه بدهند سلامارا به بیند اجازه دادند . سلما بزندان آمد . شوهرش را با آغوش کشید و های‌های گریه کرد اما عبدالله همچنان آرام نشسته بود .

لحظه‌ی دیگر لحظه‌ای بود که باید عبدالله را به قربانگاه ببرند . سلما شیون کشید ولی عبدالله آهسته بوی گفت آنچه از تو توقع دارم اینست که پس از مرگ من جز با مردی کریم و شریف ازواج نکنی .

سلما انتظار نکشید که عبدالله بیشتر حرف بزند و مجنونانه بسمت جلاد پرید و خنجر را از کمرش کشید و با تمام نیروئی که داشت آن تیغ‌ی تیز را تا دسته بقلب خود فرو برد و جلوی پای شوهرش بخون غلطید :

— دیگر از من چه توقع داری ؟

عبدالله نگاه روشنی بچشمان نیمه‌باز سلما که غرق در خون بود انداخت و از صمیم قلب گفت :

— بیا ای مرگ ! بیا که هزار بار از شهد شیرین‌تری ! روح عبدالله باروح سلما بال پیال هم داده به آسمان‌ها پرواز کردند .

... و این زن

جمشید و پوران یعنی لیلی و مجنون قرن بیستم ... ولی چون حدیث لیلی و مجنون مدرن نبود اسم این دو نفر را (رمثو) (ژولیت) ایران گذاشته بودند .

جمشید و پوران هر دو جوان و هر دو زیبا سمبول دختران و پسران يك خیابان بزرگ بودند که همه‌ی عشقشکان از آن خیابان به چند تا خیابان

دیگر هم رسیده بود. جمشید جوانی بیست و دو ساله و پوری دختری هفده ساله بود هر دو بهم می آمدند انگار در کار گاه آفرینش بخاطر هم آفریده شده بودند.

— آخ پوری؟ چقدر دوستت میدارم.

پوری هم همین را می گفت:

شهر کهن سال تهران که در عمر چند ساله اش عشقها و شورها و فراقها و وصال های بیشمار در خود دیده بود حکایتی مانند حکایت جمشید و پوران بیاد نداشت.

دوران نامزدی این دو موجود عزیز آنقدر دلنشین و دلخواه گذشته بود که تقریباً به صورت «مد روز» در آمده بود.

نامزدهای جوان تهران سعی می کردند مثل این دو نفر عشق بورزند به لعن این دو نفر با هم صحبت کنند.

بطرح این دو نفر لباس پیوشند و حتی در رفتارهای عادی خود هم از این جمشید و پوران تقلید کنند.

چه بسیار دختر که در آنوقت ها اسم خود را «هرچه بود» عوض کرد و پوران شد و چه بسیار پسر که پای دیوار اداره ی آمار اعتکاف گرفت تا نام جمشید در شناسنامه اش بنویسند.

با مرور ایام دوره ی نامزدی جمشید و پوری بیایان رسید و عروس و داماد دست بدست هم داده پا به حجله ی زفاف گذاشتند.

ماه عسل و ماه های دیگر که همه همچون عسل شیرین و معطر بودند آمدند و گذشتند و پوران نخستین فرزندش را که دختری مثل خودش زیبا بود بدنیآ آورد و اسمش را بروین گذاشت و پس از بروین يك دختر دیگر و بعد يك پسر و باز هم يك دختر.

دور و برشان شلوغ شد و زندگیشان تلخی مطبوعی بخود گرفت. اما پوران و جمشید همچنان بهم دلبسته بودند جمشید پوران را بخاطرات گذشته اش بخاطر آن عشق جنون آمیز که بهم داشتند دوست میداشت و دلش میخواست پوری هم مثل گذشته ها دوستش بدارد و این رشته در کشاکش روزگار گسسته نشود.

يك شب باهمان حرارت و جلوت كه يادگار پانزده شانزده سال پيش بود گفت .

- پوري، يادداری چه عشق سوزانی را درزندگانی مان گذرانیده ایم؟
پوران آهی کشید و جواب داد بله ياددارم .

و بعد از چند لحظه پرسید :

- چطور بياد آن دوره افتادی؟

- ميدانی. پوران : دلم ميخواهد همیشه باهم باشيم همیشه يكدیگر را

دوست بداريم .

پوري باخنده گفت مگر بنا بود از هم جدا شويم ؟

- جدائی ؟ اينكه محال است اما من حرف دیگری داشتم پوران باتشويش
و ترديد جلو تر آمد و توی چشم جمشيد خيره شد .

مثلا !

- مثلا می خواستم با هم عهدي ببنديم كه هر كدام پس از دیگری

زنده مانده ایم تا دم تنها بمانيم . نه زن بگيريم . نه شوهر كنيم . من بتو
پوري قول می دهم كه اگر خدا نكرده بی تو ماندم . تا دم آخر اسم زن را
به زبان نیاورم .. تو چطور ؟

پوري هم قول داد كه اگر شوهرش از دنيا برود پياي بچه هایش
بنشیند و دور لغت مرد را يك قلم خط بكشد زیرا دیگر آزاری ندارد تا
شوهر كند .

آن شب اين قول و قرار كه قول و قرار مشروعی هم نیست ، میان این
دو نفر بسته شد و صبح فردا كه جمشيد بعزم اداره از پله ها پائين می آمد
ناگهان پایش لیز خورد و باسر بكف حياض غلطيد .

پوري جيغ كشید و همسایه ها رسیدند و آمبولانس تهیه دیدند و جمشيد
دست و پا شكسته را بیمارستان بردند و پس از چهار ماه بغيه كاری و بست و بند
جمشيد بخانه برگشت بهتر است بگويم برش گردانیدند زیرا تيره بخت از
دو با يك چلاق شده بود .

این جمشيد همان جمشيد محبوب بود . همان شوهر ایده آل بود .
خانه اش و زندگانی اش و در آمد اداريش و همه چیزش خودش بود منتها زمین گیر

شده بود .

- پوری ! مگر قرار نگذاشته بودیم که تا زنده ایم با هم بسر ببریم
و پس از مرگ هم نام هم را زنده نگاه بداریم این تو نبودی که می گفتی
من جز تو هیچ مردی را در این دنیا مرد نمی بینم ؛ حالا این چه بساط است
که براه انداخته ای . پوری !

ولی پوران در جواب شوهرش چه گفت :

- راستش اینست که من نمی توانم با يك مرد چلاق زندگی کنم .
من شوهر می خواهم . می فهمی شوهر می خواهم و بعد ..